

صدا	نور	متن نمایشنامه
		<p style="text-align: center;"><b>بسم الله الرحمن الرحيم</b></p> <p style="text-align: right;">نمایشنامه : قلعه محکم الهی</p> <p style="text-align: right;">بازیگران :</p> <ol style="list-style-type: none"> <li>۱- عصمت</li> <li>۲- کوکب</li> <li>۳- اقدس</li> <li>۴- اشرف کولی</li> <li>۵- رقیه دختر عصمت</li> <li>۶- صفورا دختر کوکب</li> <li>۷- پیر زن</li> </ol> <p style="text-align: right;">صحنه :</p> <p>یک کوچه است که از دو طرف باز است ، یک در خانه هم وسط کوچه قرار دارد ، محله روستایی</p> <p style="text-align: right;"><b>پرده اول</b></p> <p><b>کوکب :</b> ( وارد می شود ، خیلی با احتیاط ، مدام این طرف و آن طرف را نگاه می کند ، یک روسری دور گردنش بسته و یک چادر رنگی دور کمرش ، یک زنبیل قرمز هم در دست دارد ، با احتیاط و آرام وارد صحنه می شود و با شدت در می زند و تند و بلند می گوید ) عصمت خانم ، عصمت خانم ، در رو باز کن ، زود باش</p> <p><b>عصمت :</b> ( در را با عجله باز می کند ، یک روسری پوشیده ، بلوز آستین بلند ، دامن و زیر شلواری و دمپایی به پا دارد ) سلام کوکب خانم ، چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟</p> <p><b>کوکب :</b> ها ، مگه خبر نداری ؟</p> <p><b>عصمت :</b> نه بیا تو ببینم چی شده ؟</p> <p><b>کوکب :</b> نه همینجا خوبه ، اقدس خانم رو هم گفتم قراره بیاد</p> <p><b>عصمت :</b> ( درون خانه را نگاه می کند ) رقیه همون چادرم را بردار بیار</p> <p><b>کوکب :</b> چادر نمی خواد ، توی این ده که مرد پیدا نمی شه همه رفتن سر زمین</p> <p><b>عصمت :</b> نگفتی بالاخره چی شده ؟</p> <p><b>کوکب :</b> ها داشتم می گفتم ، هیچی بابا ، باز این اشرف کولی سر و کله اش پیدا شده</p> <p><b>عصمت :</b> [ ... راست می گی ؟</p> <p><b>رقیه :</b> ( برای مادر چادر می آورد ) سلام کوکب خانم ، صفورا چطوره ؟ ( مادر چادرش را می پوشد )</p> <p><b>کوکب :</b> علیک السلام ، خوبه بحمد ا... ، رقیه جان مواظب باشی ، باز سر و کله این اشرف کولی پیدا شده</p>

**رقیه :** چشم کوکب خانم ، من برم به کارهام برسم ، به صفورا سلام برسانید

**کوکب :** به سلامت ( رو به عصمت ) ها خواهر ، داشتم می گفتم ، هر سال همین موقع که روز ده خالی می شه و مردها می روند سر زمین سر و کله این اشرف کولی هم پیدا می شهو کلی مزاحمت برای مردم درست می کند ، من از دیروز صبح که از خانه بیرون نیامدم ، از عالم و آدم بی خبرم ، می خواستم برم خونه خواهرم یک سری بهش بزnm گاوش مریض شده بود بینم مرده ی زنده ی ، خوب شیر می ده یا نه ، جرات نکردم ، دختر نصرت خانم مکه بوده نمی دونم آمده یا نه ، همین روزها قرار بوده بیاد ، می خواستم برم خبر بگیرم جرئت نکردم ، زن مش اسمال از کیش آمده می خواستم برم بینم چی آورده ، جرات نکردم ، اعظم خانم ده بالایی وقت زایدنش بوده می خواستم برم بینم زاییده یا نه ؟ اصلا چی زاییده ؟ سزارین بوده یا طبیعی ؟ چشم روشنی چی گرفته ؟ جرئت نکردم برم دیگه

**عصمت :** اعظم خانم کیه دیگه ؟

**کوکب :** دختر پسر دایی خواهر شوهر خواهر جاریم

**عصمت :** ( مات و مبهوت ) نمی شناسم

**کوکب :** حاج ماشا... را می شناسی ؟

**عصمت :** ها می شناسم

**کوکب :** بارکلا ، حاج ماشال... می شه شوهر عمه بابای اعظم خانم

**عصمت :** راستش را بخوای بازهم نفهمیدم

**کوکب :** اصلا ولش کن ، مهم اینکه ما از کار و زندگیمان افتادیم

( اقدس خانم با چادر رنگه و دمپایی و با عجله وارد می شود )

**عصمت :** ایناهاش ، این هم اقدس خانم ، سلام اقدس خانم جان حال شما خوبه ؟

**اقدس :** علیکم السلام ، من همین الان از خونه کدخدا می آیم ، به حاج خانم کدخدا گفتم بابا همه ی اهل ده به عذابند ، این که نشد کار ، به کولی هر سال همین موقع باید تو ده ، برای خودش جولان بده و هیچکی هم جلویش را نگیرد ، بالاخره باید یه فکری کرد

**کوکب :** مهمون های شهری شان هنوز بودند یا رفتند ؟ چقدر این شهری ها بی ملاحظه اند ، عین وقت کار پاشدند آمدند ده

**عصمت :** ای بابا کوکب خانم تو که ماشا... دست از این فضولیهات بر نمی داری ، اقدس ، خانم کدخدا چی گفت ؟ چی فکری کردند ؟

**اقدس :** هیچی دیگه از آخر قرار شد که خبر کنند پهلوان حیدر بیاد اینجا روز ها توی ده بمونه و به این کولی اجازه قلدری نده

**عصمت :** حالا کی می آید ؟

**اقدس :** گفتند امروز رفته شهر داروهای مادرش را بگیرد فردا می آید

**کوکب :** یعنی امروز هم نمی تونم از خانه در بیام ؟ از عالم و آدم که بی خبر می مانم

**اقدس :** ( با فریاد ) اشرف کولی آمد فرار کنید

**کوکب :** یا حضرت عباس

**عصمت :** بیاید تو

**اقدس و کوکب :** اگر بیایم تو که دیگه نمی تونیم خونمون بریم خداحافظ ( در حال گفتن این جمله همگی فرار می کنند و عصمت هم داخل خانه می رود و

در را می بندد ، اشرف کولی با لباس کولی ها ، گالش به پایش ، بقچه به بغل و چوبدستی به دست وارد می شود ، دو طرف کوچه را نگاه می کند ، عقب و جلو می رود و رو به جمعیت (

**اشرف کولی :** به مو می گن اشرف کولی / یکه تازم تو قلدری / فال می گیریم پول می گیرم / نخواستم همینجوری / پولم بدند ها مفتکی / میوه باغم می برم / سبزی دشت هم می خورم / کلوچه داغ / نون تنور / طغار ماست / پنیر و دوغ / لباس حریر / کفش نبوک / چارقده گلدان می برم / خلاصه بگم / قدم زنون / تو کوچه ها / دنبال کار و کاسبی / اموال مردم می گیرم / از هر راهی از هر جایی ( دور برش را دوباره نگاه می کند و می گوید ) اینجا که هیچکس نیست ، همه ترسیدند و فرار کردند ، باید برم کمین کنم ( یک گوشه ای قایم می شود )

**صفورا :** ( وارد می شود ، آرام نگاه می کند ، کسی را نمی بیند ، بعد با سرعت رد می شود که کولی جلویش را می گیرد ، صفورا می ترسد و داد می زند ) وای ( لباس صفورا چادر مشکی و یک کیف خوب که بیرون چادر گرفته )  
**اشرف کولی :** واستا بینم ، کجا با این عجله ؟ دختر سلامت کو ؟ ( دور صفورا می گردد )

**صفورا :** س ... س ... سلام

**اشرف کولی :** علیک سلام دختر گل گلایی ، شانس آوردی امروز من سرحالم می خوام فالت را بگیرم ( دست صفورا را می گیرد )

**صفورا :** خ ... خ ... خیلی ممنون ، راضی به زحمت شما نی ... نی ... نیستم ( دستش را عقب می کشد )

**اشرف کولی :** ( با عصبانیت دست صفورا را می کشد ) گفتم بده فالت بگیرم ( نگاهی به دست صفورا می کند ) بینم چی داره ؟ ها ... نوشته که تو بکدانه

دختری ، برای مادرت هم خیلی عزیزی

**صفورا :** همه برای مادراشون عزیزند

**اشرف کولی :** تو چیزی گفتی ؟

**صفورا :** نه با خودم بودم

**اشرف کولی :** دیگه با خودت بلند حرف نزن ، حواسم پرت می شه

**صفورا :** چشم

کولی : امسال می ری دانشگاه

**صفورا :** همه خبر دارن ، مادرم از ذوقش به همه گفته و کلی پُر داده

**اشرف کولی :** تو باز چیزی گفتی ؟

**صفورا :** نه چیزی نگفتم

**اشرف کولی :** اوه اوه ... چه اقبال بلندی هم داری ، به زودی با یک جوان

خوش تیپ ازدواج می کنی

**صفورا :** حالا کی خواست ازدواج کنه

**اشرف کولی :** چرا اینقدر حرف می زنی ؟ اصلا حالا که اینجور شد دیگه نمی گم ،

می شه ده هزار تومن رد کن بیاد ، منو بگو که می خواستم پولی که ازت می گیرم

حلال باشه

**صفورا :** پول چی رو بدم ؟

**اشرف کولی :** پول فالی رو که برات گرفتم رو بده

**صفورا :** اینا که فال نبود

**اشرف کولی:** اصلا دلم می خواهد همه پول هات رو بگیرم ، یالا بده ( کیف را از دستش می گیرد و می گردد )

**صفورا:** داری چیکار می کنی ؟ کیفم رو بده

**اشرف کولی:** ( با چوب تهدیدش می کند ) زیادی حرف بزنی با این چوب می زنمت ( داخل کیف را نگاه می کند ) خوب بد هم نیست ، اصلا کیفش هم قشنگه یادگاری برای خودم نگه می دارم دیگه با تو کاری ندارم می تونی بری

**صفورا:** |...|...| این کیف رو مامانم تازه برام خریده ، زن مش اسمال از کیش آورده ، این پول ها هم امانته باید به کسی بدم

**اشرف کولی:** ( چوب را بلند می کند ) می ری یا وای می ایستی تا حسابی حالت رو جا بیارم ؟ ( صفورا فرار می کند و می رود ) برای شروع خوب بود ، حالا برم قایم بشم بینم این دفعه چی کاسبی می کنم

( از یک طرف صحنه پیرزن وارد می شود ، چادر رنگی دور کمرش بسته ، یک دست به کمرش ، دولا دولا راه می رود ، با یک زنبیل که درونش سیب است ، آرام آرام می آید )

**اشرف کولی:** سلام ننه ، معلومه که از باغ سیب می آیی

**پیرزن:** علیک سلام جوون ، فهمیدنش کار سختی نیست

**اشرف کولی:** بزارین کمکتون کنم

**پیرزن:** ممنون مادر ، شکر خدا تا حالا تهاام کارهایم را خودم انجام دادم

**اشرف کولی:** ( زنبیل را بزور از دست پیرزن می کشد ) ننه بده دیگه می خوام بارت رو سبک کنم ( بقچه اش را باز می کند و سیب ها را درون بقچه می ریزد )

**پیرزن:** داری چکار می کنی ؟ یکی هم برای خودم بگذار ، پام درد می کنه نمی تونم برگردم باغ دوباره سیب بیارم ، مهمان داریم آبرویم می رود ، اصلا بیا آدرس باغ رو می دم هر چی خواستی بردار

**اشرف کولی:** ننه اینقدر سخت نگیر ، ساکت که سبک باشه راحت تر می ری

**پیرزن:** خدا هدایتت کنه که مردم از دست تو راحت بشوند

( اشرف کولی کنار می رود ، می نشیند و یکی از سیب ها را گاز می زند )

**پیرزن:** ( مکث کوتاهی می کند ) خب چاره ای نیست ، جلوی عروس تازه که نمی شه میوه نگذارم ، حالا اینهمه راه رو دوباره باید برم و برگردم ، لااقل دوباره که برگشتم سیبهایم را نگیری

**اشرف کولی:** نه دیگه ننه ، برای امروز بسه

( پیرزن آرام بر می گردد )

**اشرف کولی:** ( در حال خوردن سیب ) این سیب که پیش غذایه ، گشمنه ( بو می کند ) ها از این خانه بوهای خوب می آید ، بوی بوی اشکنه قروته ، آخ جان ، من می میرم برای اشکنه با دست تند تند در می زند

**رقیه:** ( از پشت در ) خیلی خوب بابا ، آدمم دیگه ، چیه اشرف کولی دنبالت کرده ؟

**اشرف کولی:** ( در که باز می شود ، پایش را درون خانه می گذارد و می گوید ) نخیر ، خود اشرف کولی آمده

**رقیه:** ( داد می زند ) مامان بیا اشرف کولی آمده ، برو بیرون ، چی از جون ما می خوای ؟

**اشرف کولی:** خوبه ، خوبه ، لازم نکرده اینقدر داد بزنی ، نهار می خوام برو برام

غذا بیار

**عصمت:** !... اشرف اینجا چه کار می کنی ؟ چی می خوای ؟

**اشرف کولی:** هیچی بابا گشتم شده ناهار می خوام

**عصمت:** خیلی خوب بابا قال نکن الان برات می آرم

**اشرف کولی:** (رقیه هم می خواهد برود که اشرف کولی دستش را می گیرد) تو

کجا ؟ هر وقت ننه ات با غذا برگشت بعد می تونی بری

**رقیه:** (به دست اشرف کولی نگاه می کند) این کیف چقدر به نظرم آشناست

**اشرف کولی:** قشنگه نه ؟

**رقیه:** حالا یادم اومد ، مال صفوراست

**اشرف کولی:** (دستش را بالا می برد) همچین بزنم که نتونی از جات بلند شی ؟

این کیف فقط یک صاحب داره اونم اشرفه ... فهمیدی ؟

**رقیه:** خیلی خوب بابا مال تو

**عصمت:** (با یک سینی که کاسه و نان دارد وارد می شود) بیا این هم ناهار ،

حالا دخترم رو ول کن

**اشرف کولی:** بیا بابا ، این هم دخترت (سینی را می گذارد جلوی خودش و می

نشیند ، تاریکی )

( صحنه همان کوچه است ، کوکب و اقدس و عصمت دور هم نشستند و سبزی پاک می کنند )

**کوکب :** آخیش ، امروز صبح با خیال راحت بلند شدم رفتم ده بالا از اعظم خانم دختر پسر دایی خواهر شوهر خواهر جاریم خبر گرفتم ، رفته شهر سزاریان شده ، خواهر دیگه حالایی ها درد نمی کش ، به یک ربع راحت یک چاقو می زنند و بچه را در می آورند ، بچه اش پسر هم هست ، نمی دونی چی برو بیایی ، چشم روشنی چی طلایی هم جمع کرده

( اشرف کولی وارد می شود ولی هیچکس به او اعتنایی نمی کند )

**اقدس :** من هم امروز صبح رفتم خانه کدخدا ، مهمون شهری هاشون رفته بودند ( کولی یکی دو سرفه بلند می کند ولی بقیه بازهم اهمیت نمی دهند )

**اقدس :** ازاون کُلُفت مُلُفت ها بودن ، یکی آبگرمکن خورشیدی کادو آورده بودند **کوکب :** وا ... بهیشان نمی آمد

**عصمت :** چرا بابا ، شنیدم کدخدا هم کلی کره و گردو از اینجور چیزها بهشون داده بوده

**اشرف کولی :** ( با فریاد ) به مو می گن اشرف کولی

**عصمت :** آخ ترسیدیم ، آخ لرزیدیم

**اشرف کولی :** ( با عصبانیت بیشتر عصایش را به زمین می زند ) یکه تازم تو قلدری

**کوکب :** غش کردم و ضعف کردم / جیبایم خالی کردم

**اشرف کولی :** که اینطور ، دیگه از من نمی ترسید ، حالا یک حسایی ازتون برسم که حالیتان بشه با کی طرف هستید ؟

**اقدس :** ( دستش را بالا می آورد ) اوهو بی خودی دور بردار ( با دستش به آخر کوچه اشاره می کند ) اونجا رو می بینی ؟ پهلوان حیدر ، منتظره که ما فقط صداس کنیم ، اون وقت می بینی که چطور حقت را می گذارد کف دستت ، سلام پهلوان ( کمی مکث ) فعلا لازم نیست بیاید ممنون ، حالا دیدی ؟

**اشرف کولی :** ( در حالیکه جا خورده است ) چی شد ؟ چی شد ؟ یعنی اینقدر از من می ترسید که رفتید بزرگتون را آورده اید ؟ ( با پوز خند ) مثل بچه ها که وقتی توی دعوا کم می آورند می روند بزرگترشون را می آورند

**کوکب :** ها بله ، از تو ترسیدم ، زورمان هم به تو نمی رسید ، فکرمان کار کرد رفتیم بزرگتر آوردیم شر تو را از سرمان کم کند که شکر خدا کم هم کرد ، حالا چی می گی ؟ تازه هر چی هم که از ما گرفتی باید برگردونی ، مخصوصا همون کیف دخترم

**اشرف کولی :** ( با حالت تمسخر ) واقعا خنده داره ، یک ده از یک زن ترسیدند ، رفتند پهلوان آوردند

**عصمت :** ( بلند می شود روی شانه اشرف کولی دست می گذارد ) لازم نکرده اینقدر ما را مسخره کنی ، اگه خود تو هم به موقع ترسیده بودی و پهلوان واقعی را صدا کرده بودی الان به این حال روز نمی افتادی

**اشرف کولی :** مگه من چپه ، چکارم شده ؟

**عصمت :** هیچی یک چند سالی هست که شیطان نشسته رو کولت و هی سواری می گیره

(کولی شانه هایش را تکان می دهد و بقیه می خندند ، عصمت می نشیند )

**اقدس :** دیگه از سواری گذشته ، خودش دنبال شیطان بدو بدو می کنه

**کوکب :** می دونی مثل چی شده ؟ مثل این تلوزیونهای کنترل شده ، کنترلش رفته دست شیطان ، از هم دور هم که اشاره نمی کنه ها ...

**اشرف کولی :** (چوبش را بالا می برد و با فریاد ) ساکت ، حرف دهننتان را بفهمید

**اقدس :** (با اشاره به آخر کوچه ) پهلوان آهای پهلوان

**اشرف کولی :** (با دستپاچگی ) دیگه چرا پهلوان را صدا می زنی ؟ بابا من که به تو کاری ندارم

**کوکب :** پس چرا چوبت رو بلند کردی ؟

**اشرف کولی :** (چوبش را پشت سرش می گیرد ) منظورم این بود که کی گفته من به شیطان سواری می دم ؟

**عصمت :** لازم نیست کسی بگه ، از کارهات معلومه ، از زور گویی هات ، از مال مردم خوری هات

**اشرف کولی :** اینا به شیطان ربطی نداره ، من خودم این راه را انتخاب کردم

**اقدس :** به شیطان هم که ربطی نداشته باشه ، خوشحالش کردی که

**عصمت :** ولی من که می گم ربط داره ، تو که از اول قلدر نبودی ، هی بیخ

گوشت خواند و خواند تا تو را وادار به این کارها کرد ، بین تو الان چه هیکل

قوی داری ؟ چه بازوهای پهنی داری ، جون می ده برای کار تو مزرعه که ازش نون

حلال در بیاری

**کوکب :** ولی الان چکار می کنی ؟ شدی دزد سر گردنه ، همه هم از هیکل و زورت

می ترسند ، بیچاره دخترم چقدر ترسید ، داغ همو کیف خوشگله را به دلمان

گذاشتی ، باید برش گردونی

**اشرف کولی :** ولی من قبول ندارم ، شیطان فقط حرف می زنه ، فقط وسوسه می

کنه ، کافی به حرفش گوش نکنی همین ، مهم هر تصمیمی گرفتم فکر خودم بوده

**اقدس :** به نظر من تو از اول اینقدر بد نبودی

**عصمت :** درستیه که شیطان فقط وسوسه می کنه ، ولی قدرت و شدت این وسوسه ها خیلی زیاده

**کوکب :** اصلا قسم خورده که تمام افراد بشر را منحرف کنه و نگذاره کسی وارد

بهشت بشه ، از بس که حسودی اش می شه ، چون خوش رو از بهشت بیرون

کردند

**اقدس :** آقا رو منبر می گفت ، قسم شیطان اینقدر غلیظ بوده که از اون قسم

بالتر توی قرآن پیدا نمی شه

**عصمت :** راهش را هم بلده ، هر کسی را از یک راه و روشی گول می زنه ، رگ

خواب همه را دارد ، همین آدم و حوا را مگر چطوری از بهشت بیرون کرد ؟ هی

نشست زیر پای این دوتا گفت : ببینید اینجا چقدر خوبه ! اگه می خواهید همیشه

اینجا بمونید باید از این درخت ممنوعه بخورید ، بعد هم اینقدر قسم خورد که

بخدا من خیر خواه شما هستم و خوبتان را می خواهم که اون دوتا طفلکی ها هم

باورشان شده بود ، اون بدبختها که ندیده بودند کسی قسم دروغ بخورد ، باور

کردند و خوردن

**اقدس :** خوب دیگه پاشم برم که دیر شده ، دست همگی درد نکنه (یک مقدار

سبزی را داخل نایلون می کند و می رود ) خداحافظ ، سلام برسانید

**کوکب** : دست شما هم درد نکنه ، به سلامت شما هم سلام برسانید ( یک مقدار سبزی را داخل زنبیل می ریزد و می برد ، رو به عصمت ) خواهر خداحافظ

**عصمت** : خوش آمدید ، خیر پیش ( بساط سبزی ها را بر می دارد و می رود داخل خانه )

**اشرف کولی** : ( آرام برمی گردد ، می بیند همه رفتند ، او هم بلند می شود و آرام می رود و وقتی از صحنه خارج می شود فریاد می زند ) آهای ... ننه رقیه هو ...

نگفتی اسم این پهلوان چی بود ، چی صداش بزینم ؟

**عصمت** : ( در خانه را باز می کند ، سرش را بیرون می آورد و داد می زند ) غریبه نیست ، خودیه ، همی امام زمان خودمونه ، صداش بزین یا مهدی ادرکنی ( در را می بندد ، مکث ، افکت پخش می شود )

التماس دعا